



۱۵ بها در تمام کشور

اسکن شد

رؤیا

از
حسین غنویر

حق طبع محفوظ و مخصوص مؤلف است

۱۳۳۶

چاپخانه محمد علی علی

تقدیم بابتساده ارجمند آقای دکتر محسن بهشتی

گل و شب‌نم

صبحدم چون گل بیستان میشکفت	من صباحی بیش مہمانت نیم
جای من در روی خندان تو نیست	من چو اشکم شکل کرده روزگار
صحبت مرغ سحر گل رابس است	جذبہ ای در خود نمی بینم ز تو
صحبت ما نیست با ہم پایدار	تا بر آرد آفتاب از کوه سر
تا کہ خورشید از افق تابان شود	میروم در سوی گردون با شتاب
چشمہ خورشید را من عاشقم	چون شمع مهر تابد سوی تو
گرچہ ما را از چمن بیرون کند	

قطره شب‌نم بر او غلطید و گفت
ریزہ خوار خوان احسانت نیم
گوهرم زیب گریبان تو نیست
اشک را با چہرہ خندان چہ کار
حلقہ ما در کنار نرگس است
بہ کہ دامن را فرا چینم ز تو
روی گل شب‌نم نمی گیرد قرار
من بیندم از چمن رخت سفر
چون ستارہ روی من پنهان شود
تا شوم محو جمال آفتاب
گرچہ خود یک قطره نالایقم
خرم و خندان نماید روی تو
مایہ و رنگ ترا افزون کند

لیک براین رنگ و بو غره مشو کافت جان تو شد این رنگ و بو
بر جوانی و جمال خود مناز کاین مزایا از تو میگیرند باز
گرچه عمر گل فزون از شبینم است باگذشت دهر ناچیز و کم است



ای گل این گلزار جای خنده نیست هیچ حسنی اندر آن پاینده نیست
هر که حسنش بیش و بویش خوشتر است دوره عمر و نشاطش کمتر است
دیرو زود افتی تودر چنگال مرک دفتر عمر تو گردد برک برک
چند روز دیگری باد خزان میشود در ساحت بستان وزان
میرباید رنگ از رخسار تو میدراند پرده پندار تو
مینماید جامه ات را چاک چاک میفشاند هستیت را روی خاک
همچه آتش میبرد باد آب تو خاک میگردد رخ شاداب تو
طعمه جازوب دهقان میشود آلت بازی طفلان میشود
خار جای می نشیند در زمان وز تو در بستان نمی ماند نشان



گل به شبینم گفت از روی صفا کای رخت آئینه مهر و وفا
تو بصورت همچو دُر و گوهری لیکن در معنی از آنها بهتری
آنچه مفهومش بود لطف و صفا با تناسب در نهادت کرده جا
چون شعاع هفت رنگ آفتاب متحد آیند سویت با شتاب

میفزائی خویشتن رازیب و فر	تو جد اشان میکنی از یکدگر
ای یگانه گوهر پاك شریف	فکر تو باید چو جنس تو لطیف
دم مزن ای قطره روشن روان	پیش از این از بیوفائی جهان
همچو بلبل شیون و غوغا مکن	بیش از این بحث و جدل بامامکن
وقت بشناس و در آغوشم بخواب	موقع وصل است روی از من متاب
دامن من تر نگردد ای صنم	گر تو در غلطی بروی دامنم
وز فروغ تست رویم تابناك	دامن آلوده ام از تست پاك
زانکه می آید فراق از بعد آن	قدر وصل دوستداران را بدان



من ندانم غیر از این معنای زیست	زندگانی اجتماعی بیش نیست
با تمام سادگی بر پیچ و خم	اجتماعی بس شکفت و منتظم
و آنچه موجود است دائم زنده نیست	لیك این جمعیتی پاینده نیست
اجتماع ذره منحل میشود	کم کم این وحدت مبدل میشود
هیچ یادت ناید از هستی خویش	باز راه نیستی گیری به پیش
نیست چیزی پیش عمر روزگار	مدت این وحدت نا پایدار
وحدت ذرات را دان مغتنم	پس تو در این مدت بسیار کم
گر سعادت جوئی و عزت همی	بهره ای برگیر از این وحدت همی
گردد این وحدت مبدل بر نفاق	بیش از آنکه بر سییل اتفاق
مغتنم دان وقت را کالوقت ضیف	وقت فرصت را مده از کف بحیف



هان تو از این وحدت ناپایدار	بهره‌ای بر گیر و کام دل بر آر
رنك و بوئی مختصر از گل بگیر	درس عشقی نیز از بلبل بگیر
گریه کم کن باغ‌جای گریه نیست	وضع دنیا خنده دارد گریه چیست
دم ز نوهیدی مزن بدین مباح	من نگویم هیچ آخر بین مباح
با بصیرت وضع دنیا را بین	حال را دریاب و فردا را بین
من ندیدم بهر ابناء بشر	خصلتی از یاس و نوهیدی بتر
مهلتی داده است بر ما روزگار	باید از آن بهره برد ای هوشیار
گر برای نیستی باید گریست	نیستی خوشتر بود ز نیکونه زیست
آنکه اول کرد خلق زندگی	محو کرد از زندگی پابندگی
بی فنا صورت نمی بندد بقا	لازم و ملزوم هستند این دو تا



از چه گوئی باغ‌جای خنده نیست	این سخن از چون توئی زبینه نیست
باغ از لطف و صفا آگنده است	لاجرم جای نشاط و خنده است
آنکه گل را این رخ شاداب داد	و آنکه بر گیسوی سنبل تاب داد
و آنکه روی لاله را خندان نمود	و آنکه با شبنم بلطف گل فزود
خواست تا بر یکدگر یاری کنند	در کمال حسن همکاری کنند
بهره‌ای از عمر و از هستی برند	لذتی از حالت مستی برند

گاه ساقی دلنوازد گاه مل	گاه بلبل عشوه سازد گاه گل
داد تا با هم دمی باشیم شاد	وانکه این لطف و صفار بر تو داد
تازه گردد از صفایت جان من	تو بغلطی باک در دامن من
گاه چون یاری در آغوشم شوی	گاه چون آویزه در گوشم شوی
راز پنهانم نمائی آشکار	که بغلطی در عذارم اشگوار
بر عذار شاهد غضبان عرق	گاه باشی در گلستان ورق
غم مخور کاین کم فزون از عالم است	گر چه دوران وصال ما کم است
آنچه کیفیت بود آنرا بجو	نیست اینجا از کمیت گفتگو
فرستی راداده ای از کف بحیف	تا کنی بحث و جدل در کم و کیف
غافل از سیر سریع وقت بود	گل همه سرگرم این گفت و شنود
ناگهان خورشید از مشرق دهید	داشت گفتارش بیایان میرسید
بعد از آن چون اشک از چشمش فتاد	ژاله با گرمی رخ گل بوسه داد
ناگهان چون رنگ از رویش پرید	گفت اینک وقت هجران در رسید



کهنه و خونین دل و پژمرده شد	گل ز هجرانش بسی افسرده شد
طعم عشق و تلخی هجران چشید	مختصر بازیچه ای از عشق دید
چون بدامن دید خالی جای او	یادش آمد لطف و نیکی های او
کس نداند قدر وصل دوستان	تا نیاید مرگ و هجران در میان

قطره روشن روانی بود و رفت
آمد از گردون و بر گردون شتافت
این جهان در چشم او زیبا نبود

گفت یار مهربانی بود و رفت
گوهر مقصود خود را بازیافت
لایق او ملک این دنیا نبود



این جهان را کوکبی رخشنده دید
خالی از هر گونه تلوین و فساد
کان حسن و معدن مهر و وفا
منشاء افکار بکر تابناک
ساعتی در دامن گلشن غنود
دوره تحقیق را آغاز کرد
آسمانش تیره از گرد هواست
پاك اگر باشد خود او بوده است
آمد و بر دامن پاك نشست
آشیان بر روی برك گل گرفت
پاك شد ز آلودگیها جان من
در کمند عشق من پابست شد
بهره ها از رنك و بوی من گرفت

او نظر کرد از مسافات بعید
عالمی مملو از مهر و وداد
جای عشق و مرکز لطف و صفا
مجمع هر گونه احساسات پاك
لاجرم از آسمان آمد فرود
چشم خود را نيك از هم باز کرد
دید دنیا فاقد لطف و صفاست
دید دنیا سر بسر آلوده است
چون مرادید از جهانی چشم بست
انس والفت با گل و سنبل گرفت
مدتی غلطید در دامن من
لحظه ای از رنك و بویم هست شد
همدم من گشت و خوی من گرفت



قرص خورشید از افق شد جلوه گر

خواست تا گردد ز وصلم بهره ور

دست از عشق مجاز من کشید	تا که خورشید حقیقت بر دمید
با شتاب از دیده من دور شد	پس سوار پرتوی از نور شد
بال و بربگشود و سوی او پرید	خیره شد تا آشنای خویش دید
لاجرم با نور هم محشور شد	چون سرعت همطراز نور شد
ناریان مر ناریان را جاذبند مولوی	نوربان مر نوربان را طالبند



رفت و از او يك اثر باقی نماند	گردهستی را ز روی خود فشاند
فرع بود و منتهی بر اصل شد	قطره ای بود و بدریا وصل شد
کاش میپرسید از حال خبر	کاش بر من داشت از بالا نظر
کی بگرد خاک راهش میرسیم	ما اسیر پنجه خار و خسیم
او فقط شایسته افلاک بود	ما همه آلوده ایم او پاک بود
عاشق رخساره خورشید بود	همسر و هم خوابه ناهید بود
چون ستاره روی او شد ناپدید	لاجرم تا مهر از مشرق دمید

خرداد ۱۳۲۱



شب

شب آمد و تیرگیش افزود بر ظلمت یأس و ناامیدی
هر منظره بدیع بگرفت انبوه سیاهی از سپیدی
در پرده رازشب‌نہان ماند آثار جنایت و پلییدی

تا صبح که راز گردد افشا

دهقان بسرای خویش برگشت چون طایر بال و پر شکسته
از وضع سیاه شب گرفته وز کار زیاد روز خسته
مرغان و پرندگان زصحرا رفتند بلانہ دسته دسته

شد محو سکوت باغ و صحرا

خورشید از اوج آسمانها در ورطه غرب واژگون شد
در ناحیه افق بیک بار هر چیز که بود رنگ‌خون شد
بارنگ و رخ پریده مهتاب از ناحیه دگر برون شد

تا در دل آسمان کند جا

انبوه ستارگان بتدریج گشتند در آسمان پدیدار
شد اطلس آسمان آبی چون مخمل نیلگون زرتار
گوئی یقین که در جهان نیست جز چشم هن ستاره بیدار

رفتند بخواب جمله اشیاء

از طرف افق بدیده آید چون اهرمنی مهیب کهسار
ناگه چو فرشته‌ای زرحمت ماه از پس آن شود پدیدار
بارنگ پریده زور لرزان ظلمت بزدايد از شب تار

شب را چو سحر کند مصفا

يك نوع سکوت جانفزائی در ساحت باغ حکم فرماست
برگوش اگر رسد صدائی ازدور همان صدای سگپاست
با این همه خامشی طبیعت خامش ننشسته است گویاست

دل میشنود صدای او را

با دیده دل اگر به بینی شب را اثری ز تیرگی نیست
جز جهل که تیرگی محض است عالم همه غرق روشنائی است
ایکاش که دیده می توانست بیند که حقیقت جهان چیست

تا خیره شود ز تیرگیها

در دیده من نمیرود خواب تا ظلمت شب رسد پایان
بس در سر سخت من زند دور افکار مخالف و پریشان
یاد رخ خوب آن دلارام در ظلمت شب چو صبح تابان

برهاندم از خیال بیجا

بیداری شب چنانکه دانی بهر دل عاشقان ضرور است
خوابیدن در شبان مهتاب از مذهب اهل عشق دور است

حیف است بتیرگی گرامیم وقتی که زمانه پر ز نوراست

نوری که بدل کند اثرها

دائم بزمین نظر مینداز گاهی نظری بر آسمان بین

امثال هزارها زمین را مجموع بنقطه‌ای در آن بین

بر وسعت دید خود بیفزای در کنه فضای بیکران بین

راز ابدیت آشکارا

در نیمه شب که فوج اوهام تسخیر کنند سنگر دل

جز یاد تو کس نمی‌تواند بره‌اندم از خیال باطل

مهر تو چو آفتاب تابان هر تیره گیم ز دود از دل

شد صبح صفت دلم مصفا

یاران عزیز را یـکایک بگرفت سپهر و از برم‌راند

رفتند چه خاطرات جانسوز ز آنها که بلوح خاطر ماند

کس نیست بخود دهد پناهم وربود برفت و دامن افشاند

آخر بکه روکنم خدایا

من مانده‌ام و شبان تاریک اشباح خیال و فوج اوهام

شبهای بلند و چشم بیخواب بیمبری چرخ و جور ایام

قلب متراکمی ز اندوه فکر متشنجی ز آلام

روح متلاطمی چو دریا

یاد تو ز خاطر م زداید هر خاطره ای که دردناک است
تا پرتو مهر توست در دل از تیرگی شبم چه باک است
در جنگ بزرگ زندگانی آنگاه که سخت هولناک است

دل را بتو میدهم تسلی

آنگاه که زهره سوی مغرب با جلوه خاص می خرامید
تونیز ز طرف خانه خویش میرفتی و کس ترا نمیدید
یاد تو کنم از این تداعی آنگاه که نظر کنم بنامید

در دامن آسمان مینا

افکار سیاه و ظلمت یاس با ظلمت شب شوند توام
تازند بمن چو می گذارم از شدت خواب دیده بر هم
صد بار هلاک گشته بودم گر عشق توام نبود همدم

در تیرگی شبان یلدا

تهران مرداد ۱۳۳۵



دل‌ناشته

همچو سرو سپی بلند قدش	دل‌باتر ز هر چه غیر خودش
دیده‌اش گاه غمزه چون ناهید	لیک خالی ز نور عشق و امید
لب‌لعلش چو غنچه سحری است	که ز خوناب دل در او اثری است
ظاهری چون فرشتگان زیبا	باطنی همچو دیو جانفرسا
از دلش عشق رخت بر بسته	ناامیدی بجاش بنشسته
همچو گل‌خاک گشته پیرهنش	جای بگزیده خار در بدنش



موقعیت برای او باریک	وضع آینده مبهم و تاریک
شده محصور ناامیدی‌ها	غوطه‌ور گشته در پلیدی‌ها
افتاده بمنجلاب فساد	کرده سرمشق هر چه بادا باد
تا که از دست عقل دور اندیش	بر باید دل شکسته خویش
دست در دامن شراب زده	همچه دیوانگان بآب زده
دیده گر ناظر تباهی اوست	معترف دل به بیگناهی اوست
او گرفتار اجتماع بد است	چه کند فرد عاری از خرد است
گر محیطش بید نمی‌آلود	پاک و دل‌بند مادری می‌بود
شده مقهور و پایمال محیط	چکند فرد در قبال محیط

فروردین ۱۳۴۵

آتش ز رخا کستر

آن آتش باز مانده در دل از شعله عشقهای سوزان
در مجمر دل نهفت چندیش خاکستری از شبان و روزان
تا دیده بدیده من انداخت برقی زدو باز شد فروزان
آن شعله باك آسمانی

تجدید شد آن زمان پیشین وان فکر و خیال عاشقانه
گوئی شده ام بخواب شیرین رؤیای خوشی پر از فسانه
آوخ بعقب نمیرود باز این توسن ابلق زمانه
تجدید نمیشود جوانی

من بین دو نیروی مخالف در حال تعادل ایستاده
یکسو همه عشق و انس و الفت یکسو همه منطق و اراده
تا غفلت از این یکی نمایم سر بر خط دیگری نهاده
محروم شوم ز زندگانی

غمناك شوم چو میکنم یاد از نيك و بد گذشته خود
دائم یقین که شر مسارم هنگام دروز کشته خود
جز فکر مشوشی ندارم از خوانده و از نوشته خود
با شوق و حرارتی که دانی

هر لحظه ز سینمای خاطر بینم ز گذشته پرده‌هایی
 يك صحنه پر زحانات است با منظره‌های بی صفائی
 تو همچو ستاره‌ای بناگاه لبخند زنان بجلوه آئی
 در گوشه تیره آسمانی

دل از تو خوش است باخیالی بامعنی و دلنشین تر از فکر
 سرچشمه از آنخیال گیرد هر فکر بلند و معنی بگر
 مبنای هنر خدای معنی است افسوس که نیست قابل ذکر
 با نقص کلام این معانی

مرداد ۱۳۲۶



صورت خیالی

هر لحظه گذرکنم ز کویت ای در ره عشق رهبر من
بر حسب تداعی معانی یادت گذرد ز خاطر من
اندر نظرم شوی مجسم آنسان که ستاده‌ای بر من
با آنکه بمن نظر نداری

یاد تو ز خاطرم زداید هر خاطره و تأثیری را
عشق تو ز عقل می رباید سر رشته هر تفکری را
با صورت ذهنیت نشاید صورت بدهم تصویری را
جز آنچه توام بخاطر آری

چیزی که مرا ز خویش مشغول دارد بتوصورتی خیالی است
زائل نشود جمالش از قلب چون ذات قدیم لایزالی است
حیف است خیال گفتن او را محصول تصورات عالی است
بالا تر از آنچه می‌شماری

آن نور که از رخ تو برخاست تصویر تو را بدیده‌ام ساخت
جان عکس تو را که محو میشد از دیده گرفت در دل انداخت

هر نقش بدیده می‌نشیند نقش تو بدل نشست تا ساخت

خوناب دلم ز دیده جاری

آن نقش مجسم است هر جای گوئی همه جهان گرفته
در خود چون نظر کنم مرا چون آتش شده و بجان گرفته
چون خیره شوم بر آسمانها بینم ره آسمان گرفته
تا باز رهد ز خاکساری

هر چند که صورتی خیالیست ما را شده رهنما بمعنی
در هر چه نظر کنم هویدا است از ماه و ستاره کوه و دریا
که در سر زلف شب نهان است گه در رخ خوب صبح پیدا
چون روزنه امیدواری

در ناحیه افق سحرگاه خوش منظره میکند فلق را
در مغرب آسمان شبانگاه مرموز نشان دهد شفق را
چون صورت خویش هیچ معنی بی پرده نشان نداده حق را
چون مظهر عشق باشد آری

در گردش باغ صورت گل از روی توام نشانه‌ای بود
دیدار تو بود مقصد من باقی همه چون بهانه‌ای بود
ایکاش همیشه مرغ دل را چون زلف تو آشیانه‌ای بود
کاینگونه نداشت بیقراری

تا نقش توام نشست بردل دل پاك شد از خیال باطل
تصویر حقیقی تو در چشم هر نقش مجاز بردم از دل
با یاد تو در صحیفه قلب هر نقش که بود گشت زائل
جز نقش وفا و دوستداری

من مرد حقیقتم میندار بیهوده خیال می پرستم
عشق تو حقیقتی خیالی است کاینگونه ر بوده دل زدستم
با دعوی فهم و هوش و ادراک دائم ز محبت تو مستم
مستی که نکرده میکساری

این حسن و جمال و دلبری را کم کم ز تو می ستاند ایام
و ان نقش که صورتی زمعنی است در لوح دلم نشسته مادام
از دسترس زمان بدور است گوئی که ندارد آن دلارام
با گردش روزگار کاری

پاینده و زنده آن خیالی کاینسان شده رهبر حقایق
گر عشق برستی چنین است عاقل نبود که نیست عاشق
هر کس که ز عشق بهره دارد بر درك حقایق است شایق
افتاده براه رستگاری

کلمه‌انسی

آن پیر زن خمیده زار محکوم بفقر و تنگدستی
 با شخصیتی بلند و ممتاز افتاده بروزگار پستی
 هم هستی خویش داده ازدست هم مایه عمر و تندرستی
 در کنج خرابه ای افتاده

هر خشتی از آن خرابه بهرش از عهد گذشته یادگاری است
 کوئی دل بیقرار او را در خلوت آن سراقراری است
 انسی که بدان خرابه دارد چون میل شدید و عشق یاری است

زین میل شدید در شکفتم

با خاک شدند جمله یکسان یاران و کسان و همراهان
 ماندست خرابه پای بر جای کز گشمدگان دهد نشانش
 عشقی که بهمرهان خود داشت کردست نثار رایگانش

بیچاره دگر کسی ندارد

رفتم بسفر چو باز گشتم دیدم که خرابه گشته آباد
 زان پیر زن شکسته زار جز من دگری نمیکند یاد

آباد شده خرابه ای لیک يك كلبه انس رفته بر باد

يك قلب رموف هم شكسته

مخرد به خویش داده از دست بر هم زده اند آشیانش

با تیشه حرص قطع کردند زانجا همه ریشه های جاناش

آواره شده است و رفته از شهر کس نیز نمیدهد نشاناش

از مردم شهر قهر کرده

مرداد ۱۳۲۷



شعار بی خبرها

بهر خشت و در و بامش نظر هاست	مرا هر لحظه از کویش گذر هاست
نصیب ماچه از این رهگذر هاست	بغیر از خاطرات جانگدازی
غزل سازم که در سوزش اثر هاست	با هنگی که در کویش نوازند
که توام بانشاط و شور و شر هاست	بیادم آورد عشق و جوانی
هوای عشق وزینسان درد سر هاست	مرا یاد تو بس آنکه که دل را
چو اندر زیر خاکستر شرر هاست	بکانون خموش دل غم دوست
که شهوت خاصه گاوان و خر هاست	محرک بود در عشقم نه مقصود
خروشیدن شعار بی خبر هاست	خموش است آنکه ز اسرارش خبر شد
که هر گامی مصادف با خطر هاست	منه پا بی دلیل اندر ره عشق
کنون عاشق بدانشها هنر هاست	غیور از عشق خوبان منصرف شد

تهران مراد ۱۳۲۵

روای عشق

سالها رفت و خاطراتی چند از دلم رخت بر نبسته هنوز
رفته و در دل از تصور او سایه مبهمی نشسته هنوز
باز هم خواب عشق می بینم گوئی اوعهد ناشکسته هنوز
وه چه رویای عشق شیرین است

غافلم من، گذشته است زمان رفته با یاد او جوانی من
تند باد حوادث دوران داده بر باد زندگانی من
روزگاری گذشته است و از آن خط صورت بود نشانی من
بهره ما ز روزگار این است

آن زمان این سپهر نیلی فام پیش من جلوه و وقاری داشت
روی این تل خاک رمز حیات اتفاقی نبود کاری داشت
عقل در سر نوشت نوع بشر بخیال من اختیاری داشت
فکر باریک بین چه بد بین است
طغیان شدید احساسات میکشاندم بسوی تنهایی

در محیط بدیع فکری خوش حالتی داشتم تماشائی
 بار دیگر مگر بخواب و خیال بینم آنروزگار روپائی
 همه فکرم بسوی دیرین است

کاش تجدید میشد آندوران چه دلاویز روزکاری بود
 شهر سرد و فسرده همدان چه فرحبخش و خوش دیاری بود
 کاش استاده بود چرخ زمان کاش ایام را قراری بود
 کاش در گوشه دلم پنهان گرمی عشق ذوق کاری بود
 زندگی سخت سرد و سنگین است

آذر ۱۳۲۷



یادگشته

خوش آن دوران که آزاد از غم دهر
چه شیرین بود دوران جوانی
بدنیا با همه آشفکتیها
تو هم چون قبله و من قبله گردان
ز نیروی جوانی بر نخوردم
گل بی بو فقط از دور زیباست
تو آهوی شکاری بودی و من
شکستم بس طلسم و باز مسحور
تو پنداری نبودم با تو هرگز
بویای مصفای تخمیل
براه که کشان در خلوت شب
در اوج آسمان با سرعت نور
بمیدان فراخ زندگانی

اسیر حلقه موی تو بودم
که دایم در تکاپوی تو بودم
همان آشفته موی تو بودم
هماره چشم دل سوی تو بودم
چو در میدان نیروی تو بودم
من ایگل طالب بوی تو بودم
شکار چشم آهوی تو بودم
بسحر چشم جادوی تو بودم
ولی همواره پهلوی تو بودم
نهاده سر بز انوی تو بودم
روان بازو ببازوی تو بودم
بهر سو در تکاپوی تو بودم
من سر کشته چون کوی تو بودم

مهر ماه ۱۳۲۷

سگاہ

فصل دی رفته است و سرما باز دست بردار از سر ما نیست
 جز نسیمی که گاه گاه آید اثری از بهار پیدا نیست
 باغ و بستان چنانکه می باید دلفریب و بدیع و زیبا نیست
 بعقب بازگشته چرخ زمان

آن سیه ابر از پس کپسار می رباید حرارت از خورشید
 میشود پخش در فضا چون دود میکند تیره روی روز سپید
 غافل از اینکه با تسلطاو دی و بهمن نمیشود تجدید
 به تباهی نمیرود دوران

آفتاب بهار می تابد بر طرف میکند پلیدیها
 روزگار سیاه میگذرد میدهد از افق سپیدیها
 جای خود میدهد بذوق و نشاط این همه رنج و نا امیدیا
 بجلو میرود همیشه جهان

فروردین ۳۲۸

بدوست عزیزم پ-ش

تو چو آن مرغی ای رفیق عزیز که زمستان بهار انگارد
ناگهان باد سردهول انگیز ناله اش در گلو نگهدارد

☆☆☆

چه اثرها نهفته است در آن که بدل می نشیند آواز
بجلو میرود همیشه جهان میرسد روزگار پرواز

☆☆☆

چون بتدریج بگذرد ایام خودزهر سوبر آید این آواز
آه اگر از تو آنرمان دردم غیر يك مشت پر نماند باز

☆☆☆

گر چه این غم جریحه دار کند قلب یاران و دوستان را
ليك وادارشان بکار کند که بجویند آرمان را

☆☆☆

بشکفتد باغ و گل شود خندان مرغکان با نشاط پر گیرند
با هزاران ترانه و الحان نغمه های ترا ز سر گیرند

فروردین ۲۸

پستو

« بیایید ای کبوترهای دلخواه »

ملك الشعراء بهار

فرود آید ای مرغان خوشخوان که با کار شما کاری ندارم
تبهکاری بود آزار مرغان من آهنگ تبهکاری ندارم

سیه پوشیده‌اید و در جهان نیست بیالای سیاهی رنگ دیگر
بفکر دانه اید و غیر از آن نیست کسی را در جهان آهنگ دیگر

بروی جلگه‌های سبز و خرم بجنید و بجوشید و بخوانید
بطیعت نیست هستی بخش مردم در ایندم قدر هستی را بدانید

بینید آن سیه ابر خروشان که از کهسار می‌آید بیالا
بهنگام دگر با باد و باران پریشان میکند جمع شما را

بخوانید ای شکفتیهای هستی که آواز شما جان می‌فزاید

مرا چون خود بیاموزید مستی که هشیاری تباهم مینماید



بدریای لطیف جو برانید بیمائید اقطار فضا را
بوجد آید و بال و پر فشانید برقص آرید ذرات هوا را



شمائید آن سبکروحان چالاک که در اوج فضا ره میسپارید
بسان ما نمی لولید در خاک وزین آلودگیها برکنارید



سحرکاین مرغ زرین بال زیبا فراز آسمان پر می کشاید
بسان جوجگان خود شما را بهر سوئی هدایت مینماید



بطرف کشتزاران بینم از دور بصدشوق و شعف درجست و خیزید
ندانم از من مشتاق و مهجور چرا بیهوده زینسان میگریزید



ز دانش های گوناگان انسان ندانستم حقیقت در جهان چیست
شما با این صداهای پریشان بمن گوئید کاین راز نهان چیست

بهار ۱۳۲۷

رنگ دیگر

خزان آمد جهان را مشگر پیر بزمی میزند آهنگ دیگر
چو از یکرنگ آن شد چشم و دل سیر تجلی میکند با رنگ دیگر

خرامان آید از کهسار بالا بناز و غمزه خورشید فروزان
ولی قدری ما لایم گشته حالا چو سابق نیست نامطبوع و سوزان

بسرعت در فضا ره می سپارد که پیماید مسیر کوتاه خویش
بتاریکی و سرما می گذارد جهانی را و میگیرد ره خویش

کنون کز مختصر بیمهری مهر پریده رنگ از رخسار گیتی
اگر او ناگهان پنهان کند چهر کجا خواهد کشیدن کار گیتی

هوا از لطف چون اردیبهشت است ولی قدری بسردی می گراید
زمین بی آب و رنگ و زرع و کشت است ولی نامطبوع و زیبا می نماید



سپیدیهای برف از قله کوه نمودی دلکش و جانبخش و زیبا است
میان اینهمه اشکال انبوه بشکل آرزو از دور پیدا است



وز آن بر تر فضائی دلکش و باز درون آبی کرانه ارغوانی
کبوترها در آن سرگرم پرواز چو ارواح لطیف آسمانی



طبیعت غیر از این قانون ندارد که در هر لحظه باشد رنگ دیگر
فریب او چرا و چون ندارد بهر نوبت زند نیرنگ دیگر

مهر ۱۳۲۸



عشق من

اولین عشق و آخرین امید هدف پاک زندگانی من
آنکه با یاد خود کند تجدید خاطرات خوش نهانی من
عشق من ایده‌ال اصلی من روح من جان من جوانی من
رخت بر بست وزین دیار برفت

رفت و باخود بیادگاری برد آرزوها امیدهای مرا
گل عیش و جوانیم پژمرد برد از لوح دل صفای مرا
آتشی شعله‌ای کشید و فسرد چند جوئید ماجرای مرا
همه با یسار بود و یار برفت

سر ره آن درخت بید بجای مانده همچون نشانه‌ای مبهم
بعضی از شاخه‌های خشکیده وضع او گشته درهم و برهم
باز دارم امید بار دگر سبز گردند شاخه‌ها با هم
گرچه دی آمد و بهار برفت

روزگار گذشته در نظرم جلوه‌ها میکند به زیبایی
هرچه از دور بنگری زیباست خاصه دوران عشق و برنایی
بعقب باز بر نمی گردد حیف آن روزگار رویایی
که بدنبال آن نکار برفت

من در اعماق آسمان خیال
چکنم بیفروغ عشق و امید
مانده‌ام مات و واله و حیران
در چنین آسمان بی پایان
در کنار افق به تاریکی
دیده میشد ستاره‌ای لرزان

جلوه‌ای کرد و بیقرار برفت

کاروان کوچ کرد و ز آتش او
جای عشق و امید و ذوق هنر
همه جا سردی و سیاهی ماند
یاس و بدبینی و تباهی ماند
عشق تبدیل شد به بدبینی
عقل و منطق سردوراهی ماند

شد جوانی و ذوق کار برفت

مهر ۱۳۲۹



تجربه بو علی

این جمجمه‌ای که بعد ده قرن افتاده ز کام خاک بیرون
ماندست چو لقمه‌ای گلو گیر در کام نهنگ چرخ گردون
مرموز چو آسمان مینا افتاده بروی خاک وارون
بس راز درون آن پنهان است

بشکسته طلسم روزگاران با آنکه شکسته روزگارش
امواج قرون نگشته فائق بر موج عظیم اشتهارش
هر قرن گذشته قرن دیگر افروزده مقام و اعتبارش
ایمن ز تصرف زمان است

این شعبده‌شگفت هستی است جادوی قرون باستان است
سرلوحه افتخار شرق است محصول چکیده زمان است
سر منشأ فکرت و نبوغ است سرچشمه فیض جاودان است
صندوق معارف جهان است

در داخل این طلسم مرموز اسرار جهان نهفته میشد
انوار نبوع می درخشید گل‌های خرد شکفته میشد
افکار بدیع جلوه میکرد پس گوهر ناب سفته میشد
کامروز بدست دیگران است

این جام جهان نمای شرق است با ارج‌ترین نهود هستی است
محصول شکفت آفرینش «سرنیست نشان سرپرستی است»
با اینکه شکسته استخوانیست والاتر و برتر از درستی است

ما فوق تصور و بیان است

آن کاسه چشم گرچه او را چشم بد آسمان شکسته
جائیزست که شاهکار خلقت يك چند درون آن نشسته
افسوس که نسجهای نورین پوسیده و تارها گسسته

این عادت زشت آسمان است

آنکه که جهان غرب یکسر در ظلمت چهل غوطه‌ور بود
این گوهر شب چراغ خاور خورشید جهان باختر بود
در طی چهار قرن این سر استاد مسلم بشر بود .

این نکته حقیقی عیان است

زین چشمه نور منتشر شد انوار شفا زلال قانون
اسناد معارف جهان‌سی اینجا همه گشته‌اند مدفون
در این صدف شکفت مرموز بس در گرانبهاست مکنون

بر مایه متاع شرقیان است

اسفند ۱۳۳۹

بدوست عزیزم ۱-ع

چه خوب از دل پر درد من خبر داری
خبر ز حال من از من تو بیشتر داری
چه خوب خط ضمیر مرا تو می خوانی
چه خلقتی که تو از غیب هم خبر داری
تو آدمی که به حد کمال خود برسد
فرشته نیستی و از فرشته سر داری
بلندی نظر ، آزادگی ، فداکاری
هر آنچه گویم از این نوع بیشتر داری
تو فرد باک در این اجتماع ناپاکی
اگر غلط نکنم خلقت دگر داری
کلید گنج محبت ترا سپرده خدای
عزیز من تو چه حاجت بسیم و زر داری
حساب کار تو با خلق این زمانه جداست
تو آدمی چه شباهت بگاو و خرداری
بدور بیهنران گیر کرده ای افسوس
تویی که هر سر انگشت صد هنر داری

ز برق چشم تو پیداست ذوق فطری تو
دریغ یاس از این مایه بیشتر داری
تراز عشق دل آکنده است و میدانم
چه خاطرات بخاطر چها بسر داری
تو تابناک برون آمدی ز بوته عشق
تو چون غیور ندای گوهر دگر داری
آذر ۱۳۲۹



دل‌کوه

بدل کوه زنم کز دل و جان رفع دلتنگی و اندوه کنم
راز دل با همه گفتن نتوان درد دلها همه با کوه کنم

☆☆☆

خیره گردم به تماشای جهان بسپارم ره اعماق وجود
بشوم محو طبیعت انسان که فراموش کنم بود و نبود

☆☆☆

دامن کوه بهنگام غروب جلوه گاهی است زاسرار جهان
میتوان دید در آن آینه خوب بهترین جلوه رخسار جهان

☆☆☆

دامن کوه بدین لطف و صفا سنگدل بیخبر از انسان است
پیش او بودن و نابودن ما غم ما شادی ما یکسان است

☆☆☆

غیر از این خاصیت بی‌خبری که مرا بپه‌آرد بستوه
هر چه با دیده دل درنگری همه لطف است و جلال است و شکوه



سالها بگذرد، از هستی ما در جهان باز نماند اثری
باز این کوه در اعماق فضا سر بر افراشته باخیره سری



اینجهان با همه لطف و صفا قدر یکذره ندارد احساس
کاش ویران شود این کهنه بنا عالمی نو بگذارند اساس



عالمی نو که شناسا گردد حس کند خوب و بد انسان را
که بکام دل دانا گردد که بآزاده دهد میدان را



عالمی نو که در او نتوان دید اینهمه رنج و گرفتاریها
وینهمه پست و بلندی شدید چهل و بیداد و تبه کاریها

تیر ماه ۱۳۳۰

جهان یکرنگ

چو برف آید بشکلی معجز آسا بمن باز آورد آرامش جان
کند مرغ دلم آهنگ بالا دمی نقصان پذیرد کاهش جان



زداید گونه گون الوان دنیا برنگ خود کند گیتی سراسر
جهان یکرنگ گردد پست و بالا جهان آدمی یکرنگ خوشتر



تو کوئی دانه های برف آرند پیامی بر من از آفاق بالا
که جانم میشود شادان و خرسند که روحم میکند قصد تجلی



دلم بر میزند آنکه که بینم بدور هم روان و رقص رقصان
برقص دسته جمعی محو و درهم فرود آیند از بالا چو مستان



بهم نجوی کنان آرام آرام چو اجزاء طبیعت دانه دانه
در این دنیای پر اسرار و ابهام بسوی سرنوشت خود روانه



مجموع، زیبا، دلاویز سپید و پاک چون بال کبوتر
خیال شاعر انگیز بپاکی برتر از هر چیز دیگر



هم که بال و پر در آرم کنم پرواز تا اعماق افلاک
آسمانها سر در آرم رهائی یابم از آلائش خاک



نجا روم آنجا که دور است بکیتی هر چه باشد دور زیباست
کشف زیبائی ضرور است روم مطلوب من آنجاست آنجاست



تا محو گردم در طبیعت بجویم ایسده آل زندگانی
در وادی عشق و حقیقت بدنبال جمال جاودانی



ی برف و جانم تازه گردان که جانم چون جهان در التهاب است
ن را زیر بال خود بپوشان که آنرا گر نپوشانی خراب است



ای برف سرد و سردی افزای جهان گرمی برون ز اندازه دارد
الاکی بزن چرخ و فرود آی که دیدارت جهانی تازه دارد



بیار ای برف بر دنیای پر شور بیوشان این پلیدیها سراسر
بمیدانهای جنگی خاور دور بیفشان بال خود را چون کبوتر



بیفشان بال تا اختر نمیند از آن بالا جنایات بشر را
که چشم آسمان دیگر نمیند در این سیاره خونین بوم و بر را



بیوشان روی گیتی را بیوشان که خون گیرد جهانرا باز دربر
کزین دنیای خونین و خروشان جهان سرد بی آزار خوشتر



دیماه ۱۳۳۰



نقطه بحران

دوران ما قرین پریشانی است	پرماجرا و حادثه دورانیست
امواج حادثات دوان درهم	گیتی پر از تلاطم و طوفانیست
آمال در مبارزه با حرمان	افکار منتهی به پریشانیست
محصول فکر جامعه انسان	در اختیار سلطه حیوانیست
یعنی بهین عطیه سبجانی	بازیچه وسوس شیطانیست
دوران فکرت و هنر انسان	در گیر و دار نقطه بحرانیست
آمیخته نبوغ و جنون با هم	دانش در آستانه نادانیست
دانا ز علم ناقص خود در رنج	نادان اسیر نکبت نادانیست
با اینهمه تکامل و هشیاری	انسان اسیر خصلت حیوانیست



گیتی بدین شکوه و شگرفی را	قصدی ز آفرینش پیدا نیست
معلوم نیست پرده بر اندازند	رازی درون پرده بود یا نیست
در باب روزگار گریزان را	چون خوی روزگار گریزان نیست
خلقت بروی این کره خاکی	کیفیتی است نادر و هرجانیست
اهریست اتفاقی و بس محدود	خوش حالتیست حیف که پایانیست

لیکن طلایه شب ظلما نیست	خونابه شفق بافق زیباست
مرك وسكون وسردی و بیجانیت	پایان کار این کره گردان
این ارمغان دانش انسانیت	این است آنچه علم بما گوید
گر چهر واقعیت زیبا نیست	لیکن بعلم خرده نگیرد کس
در پشت پرده جای تماشا نیست	او پرده بر گرفته و می بینم
مقصودی و مرادی پیدا نیست	بی نظمی و تصادف و تاریکی است
عشق و امید و عاطفه اصلا نیست	کاخ اهل بھاك شده یکسان
جائی مکر در عالم رؤیا نیست	افسانه های قرن طلائی را



این آن بهشت گمشده مانیت	پس آنهمه نوید و بشارت کو
دنیای بی امید مصفا نیست	پس آن امید های فریبا کو
این شب چه خوفناك و چه طولانیست	صبح سعادت از چه همی تابد
پایان ره چه موحش و ظلما نیست	سیمای روزگار چه مکروه است

خرداد ۱۳۳۰

تصنیعی از غزل حافظ

ز دور روزگاران بیقرارم بچنگ محنت دوران دچارم
بزیر بار هستی در فشارم زدست کوتاه خود زیر بارم

من از بالا بلندان شرمسارم

دلَم را غمزه جانانه بشکست بسان خاک کوی او شدم پست
دریغا رشته امید بگسست مگر زنجیر موئی گیردم دست

و گرنه سربشیدائی بر آرم

جهان افسانه ای بینم پر افسوس همه آشفته گی هر دم دگرگون
شکفتیهای او بیحد و بیچون ز چشم من پیرس اوضاع گردون

که شب تار و ز اختر می شمارم

شراب تلخ شیرینم کند کام رهائی بخشدم از چنگ آلام
دهد آگاهیم از دور ایام بدین شکرانه میبوسم لب جام

که کرد آگه زدور روزگارم

دلی دارم درون سینه جوشان چو دریاهاى طوفانی خروشان
بدین دل کر نیم از راز پوشان اگر گفتم دعای می فرشان

چه باشد حق نعمت میگذارم

نمی گویم بناحق از کسی شکر چرا گویم زهر خار و خسی شکر
ز خود گویم نه از هر نا کسی شکر من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم

چه خوش باشد با امید شکفتن بسان دانه زیر خاک خفتن
ولی این راز نتوانم نهفتن تو از خاکم نخواهی برگرفتن

بجای اشک اگر گوهر بیارم

چه حاصل سردر آوردن در ایندشت بعمری رنجه ابردن در این دشت
سپس چون لاله پژمردن در ایندشت ممکن عییم بخو نخوردن در ایندشت

که کار آموز آهوی تتارم

میی چون صبح صادق صاف و روشن کند روشن شب اندیشه با من
بده زان می که بینی با چنین فن سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن پری امیدوارم

سایه اندوه

، اندیشه ای و درد سر من
 ل من بیش از این مقام نداری
 چنان رو که در خیال نمائی
 حیاتم پراز نشیب و فراز است
 نرند مهر تو سر از لب بامم
 نظر دارم اشتباه من اینجا است
 نظر دیگران بطور مسلم
 تو تنها که کس مرا نشناسد
 ت پرواز من باوج کمال است
 دور شو ای سایه دور از نظر من
 رو بنهانه سیاه سر من
 ای بطریق خیال همسفر من
 جای عبور تو نیست رهگذر من
 شام سیه خوشتر از چنین سحر من
 سوء نظر نیست در خور گهر من
 خوب نیائی چنانکه در نظر من
 زینهمه یاران گرفته دور و بر من
 حیف که ایام بسته بال و پره من

شهریور ۳۱

سودای محال

بارها آرزو کنم که مگر
آب رفته بجوی باز
وان سرور و نشاط و عشق و امید
ناگهان از درم فرا



دور گردون دوباره باز دهد
آنچه از من ربوده
تا یسکایک بکار بندم نیک
آنهمه پنדה



بخردانه نصایح استاد
پندهای گرانبهای
آفریننده خیال و امید
قصه دایه گفته



گر دهد روزگار بار دگر
آنچه فرصت ربود
بشنوم پنדה که نشنیدم
نشکنم عهدها که



وضع آینده محو و تاریک است
هیچ راهی بروشنایی
افق روزگار خونین است
خبر از دوره طلایی



چون از آینده نیست چشم امید بسراغ گذشته بشتابم
آرزوها امیدها همه را در زمان گذشته دریابم



توسن فکر را مهار کنم نگذارم بهر طرف تازد
عقل را افکنم بچاه خیال تا بهر جا نظر نیندازد



در پس پرده خیال روم تا نبینم رخ حقیقت را
پشت آن پرده خوش نهان سازم چهره زشت واقعیت را



باز گردم بعنفوان شباب دور ناز و غرور و خیره سری
عقل و اندیشه را رهاسازم بروم در جهان بیخبری



صبحدم در کشم صبوحی عشق تا شبانگاه گرم کار شوم
بازیابم قوای رفته ز دست با نشاط و امیدوار شوم



بانسیم سحر در آمیزم مست از باده حیات شوم
صحبت عقل را رها سازم در ره عشق با ثبات شوم



بروم تا ز عاشقمان کهن	رسم دلدادگی بیاهوزم
با همان شعله‌های عشق قدیم	مشعل جان و دل برافروزم



بگذر گاه عمر جویم باز	آنهمه رنجهای بیهوده را
و آنهمه فرصتی که رفته ز دست	و آنهمه عشقهای گمشده را



باز یابم در آستانه صبح	آن جلال و جمال و فرّ و شکوه
سرکنم قهقهی نشاط انگیز	بروم همچو کبک در دل کوه



صبحدم بر فلک گشایم بال	زهره را آشیان خود سازم
شب بسیمرخ و هم گشته سوار	تا باعماق کهکشان تازم



در گذرگاه عمر بار دگر	خاطرات گذشته را بینم
از گذشت زمان بیاسایم	در سر راه عمر بنشینم



این سفر کوتاه است و بی حاصل	دیدن آنچه دیده‌ام چه ضرور
بروم با خیال برق آسا	تا بجایی که میتوانم دور

☆☆☆

دور چندان که عقل دوراندیش	قاصر آید ز راه واماند
دورچندان که باد پای خیال	خسته گردد عنان بگرداند

☆☆☆

بروم بر خلاف سیر زمان	تا جهانرا بجویم از راز است
گرچه دامنم از آنطرف ره نیست	وانچه بینم فسانه و بازیست

☆☆☆

باز کردم بروزگزار کهن	که زاسرار آن کس آگه نیست
باز یابم بهشت گمشده را	که در آینده سوی آن ره نیست

☆☆☆

در زمان گذشته بینم فاش	وضع آینده را بحال کمون
در نهانخانه معابد شرق	بنگرم نطفه علوم و فنون

☆☆☆

شرق سرچشمه تمدنها	شرق الهام بخش هر چه هست
شرق دریای ناپدید کنار	شرق دنیای ناپذیر شکست

☆☆☆

بروم تا درون آتشگاه	آتش پاك را کنم دیدن
آتشی در جهان ما خاموش	آتشی در نهاد ما روشن



بنگرم موبدان	ایرانی	جامه های سپید کرده ببر
با جلال و شکوه	روحانی	دور آتش چه هاله دور قمر



بشکنم سنگر عظیم زمان	بروم پشت مرزهای قرون
بروم زین جهان پرهیجان	بجهانی پر از سکوت و سکون



مردگان را در آورم زبان	علت مرگ را بیرسم باز
بشکنم این سکوت جاویدان	بگشایم حقیقت آن راز

...

بروم تا بچشم خود بینم	داستانها فسانه های قرون
حق پرستی و معدلت خواهی	که در آن قصه ها شده مدفون

...

تا بسر منشاء حیات روم	راز پنهان زندگی جویم
بشناسم حدود هستی خویش	رازهای نگفتنی گویم

...

روی بال زمان بسرعت نور	بروم تا کرانه های جهان
بشتابم بسوی نامحدود	بشناسم حقیقت کیهان

...

در زمان گذشته سیرکنم	تا ز آینده با خبر گردم
چون شکستم طلسم عهدعتیق	سوی عصر جدید برگردم

...

عالم کهنه را کنم ویران	عالمی نو بنا کنم آنسان
که بگردد تمام چرخ امور	بمراد دل خردمندان

...

حیف کاین رشته لطیف زمان	از ازل وصل گشته تا باید
در دو سویش نمیتوان پیمود	گر چه از هر دو سو بود ممتد

...

بشت با بر گذشته نتوان زد	چون گذشته قوام آینده است
یاد عهد گذشته شیرین است	آدمی با گذشته اش زنده است

...

این همه گفته های دور و دراز	شبهه آلود و بافسانه و ریب
آرزوهای مبهمی است ولیک	آرزو نیست بر جوانان عیب

آذر ۱۳۳۱

گل

تو ایگل جلوه ها کردی در این باغ
بعمری رنجها بردی در این باغ
جوانی را سر آوردی در این باغ
دگر چندان بدست من نپائی

بخلوتگاه بستان در شب تار
نهان از لابلای شاخ اشجار
کواکب از تو میکردند دیدار
که بخشند ز تنهایی رهائی

سحر رخساره از هم میگشودی
ز هر بیننده ای دل میربودی
بجای خود چه زیبا مینمودی
کنون در دست من پا در هوائی

ترا من چیدم از روی تفنن
بدست خود گرفتم با تعیین
اساس هستیت بر کندم از بن
مگر يك لحظه خوشحالم نمائی

کسی حرمت ندارد هستی کس
جهان را زان خود پندار دوس
ز خود خواهی است این افکار نارس
ز خود خواهی کجا یابم رهائی

اردیبهشت ۱۳۳۲

تقدیم بدوست عزیزم ح - د

آهنگ مرموز

ندانم دردروم این چه سازیست که گاهی خوش ترنم مینماید
که در آوای محو و درهم خود مرا سرگشته و کم مینماید

چنان آهنگ جانسوز عمیقی است کز آن سر در نیارد فکر دانا
تو پنداری که آنرا مینوازد یکی دست هنرمند توانا

ز اعماق وجودم ریشه گیرد که می لرزاند اینسان تار و پودم
نوای دلفریب زندگانیست کز آن سرچشمه میگیرد وجودم

بنیروئی شکفت انگیز و مرموز روانم را بهر سوئی دهد سوق
عنان اختیارم گیرد از دست باجبار افکند برگردنم طوق

سحر گاهم کند از خواب بیدار دهد پرواز سوی آسمانم
دلم ز اندیشه گیتی کند پاک بساز زهره رقصاند روانم



شبانگاهم برد با قوه فکر	در آن بالا فراز آسمانها
مگر بینم ورای مرز عالم	مگر جویم نشان بی نشانها



در این دنیای پرابهام و اسرار	مرا سرگشته هر سو میکشاند
برونم میبرد از اجتماعات	بکنج انزوایم می کشاند



همان آهنگ مرموزم ز آغاز	بگوش جان ندای عشق در داد
بشیدائی بشهرم مشتهر کرد	بعشقم هر زمان رنگ دگر داد



فغان از این ضمیر ناخود آگاه	که در چنگش اسیری ناتوانم
بهر سویم کشاند خواه و ناخواه	نمیدانم چه میخواهد ز جانم

آبان ۱۳۳۲



جهان محروم

بجهانی نتوانم دل بست که چنین تیره و محدود و تهی است
پر زهر گونه گرفتاری و غم خالی از شادی و امید و بهی است

☆☆☆

سایه گسترده بهر سوئی مرگ تا کند محو تصاویر حیات
زندگی گشته زهرسو محدود بسته از هر طرفی راه نجات

☆☆☆

زین جهان درک حقیقت نتوان که خود آواره و سرگردان است
کاش همواره بسوئی میرفت دائماً دور خودش پیچان است

☆☆☆

وه که این گردش بیهوده دهر سخت جانکاه و دوار انگیز است
زندگی کردن در سایه مرگ خفقان آور و محنت خیز است

☆☆☆

کاش از این همه جنبش و کار ایدال و هدفی بود پدید
کاش در عرصه تاریک وجود پر توی از طرفی میتابید



کاش جز ماده بی ادراک	اندر اعماق فضا چیزی بود
بعد از این زندگی پرغم و رنج	زندگانی دل آویزی بود



کاش عالم همه جا مسکون بود	اختران مسکن انسان بودند
زندگی این همه محدود نبود	تازه‌ها زود نمی فرسودند



کاش جان داشت توانائی آن	که چو پروانه درد پیله تن
سوی آفاق گشاید پر و بال	ز کواکب بنماید دیدن



بکند سیر در اقطار فضا	هر زمان کوکب دیگر بیند
چونکه از صحبت این گشت ملول	ببرد در دگری بنشیند



گاه بازهره در آمیزد و گاه	در فلک راه تجرد گیرد
که بمریخ در آویزد و گاه	قلم از دست عطارد گیرد



این جهان با همه وسعت آن	بهر ابناء بشر زند انیست
جسم پا بند و اسیر است در آن	روح محکوم بسر گردانیست

...

مرك بگشوده زهرسوی دهان	تا بیلعد همه آثار و جود
غیر راهی که شود ختم بدان	راهها گشته زهر سو مسدود

...

این جهان سحت بمایگانه است	نکند درك غم و شادی ما
همه محکوم و اسیریم در او	نیست راهی سوی آزادی ما

...

قوه جاذبه اش نامیه را	نا توان سازد و در هم شکند
با چنان جاذبه عالم گیر	نیروی فرد ضعیفی چه کند

...

با همان قوه مرموز و شگرف	بسوی خاک کشاند تن ما
تا کند قامت چون تیرو کمان	تا کند خاک سیه مسکن ما

...

روح ما طالب افاق بلند	تن مادر کره خاک اسیر
نیست امکان جدائی از هم	کان بیالا رود و این در زیر

...

درخور روح بشر دنیائی است	که پراز عشق و امید است و صفا
خالی از مرك و تباهی و فساد	همه سرشار ز مهر و وفا

...

روح ما انس نگیرد بجهان کوشش و جنبش ما بیهوده است
کاین جهان گشته زهر سو محدود روح ما طالب نامحدود است

هر داد ۱۳۳۳



گذشت زمان

افسانه گذشت زمان ایدوست
افسانه‌ای درازو پرافسون است
در این جهان پر ز شکفتیها
آنهاشگفتنی از همه افزون است



آسان بر از آن نتوان پی برد
پیچیده و شگرف معمائی است
با مایه کنونی دانش ها
حلش برون زحد توانائی است



عالم بسان موم بچنگ اوست
او عامل تکامل و تغیر است
در سازمان ماده ره دارد
این مایه‌اش در عالم تأثیر است



گیتی برهنمائی او طی کرد
بر پیچ و خم طریق تکامل را
در سایه زمان بوجود آورد
ز اجزاء ساده بافته کل را



چون تار و پود بافته هستی است
سنگ بنای عالم امکان است
در دستگاه عالم پر اسرار
بعد چهارم است که پنهان است

...

چون مرکبش شتاب کند کاهد	از سیر خود بمقصد آینده
چندانکه ایستاده و درماند	بر روی بال پرتو تابنده

...

دائم روان بمقصد آینده است	جائی سریع و جائی آهسته
سوی گذشته راه ندارد هیچ	زانسوی ره بروی زمان بسته

...

پیوسته از ازل باید جاریست	این جادوی کمیت نامحدود
از هر دوسو کشیده و ممتد است	وانرا ز هر دو سونتوان پیمود

...

آینده را پیش نظر دارد	راه گذشته هیچ نمی‌وید
سوی گذشته باز نمی‌گردد	راز گذشته هیچ نمی‌جوید

...

دانشوران که راز جهان جویند	راز جهان نهفته در آن دانند
اشکال گونه‌گون که جهان دارد	ترکیبی از زمان و مکان دانند

...

کم کم فناپذیرد از او هر چیز	زینروی گفته‌اند جهان فانی است
ز آسیب او مصون نتواند ماند	هر چند اصل ثابت و عقلانی است

...

در کارگاه فکر اثر دارد	رازشکفت دور زمان اینجاست
اندیشه‌های کامل هر عصری	در عصر بعد ناقص و نازیباست

...

در پیشگاه قدرت خلاقش	بازیچه اند قوه قدرتها
محو و تباه کرده بسی نیرو	درهم شکسته است بسی بتها

...

این عامل موثر نامحسوس	چون موریانه میخورد اشیاء را
آهسته و مداوم و تدریجی	تغییر میدهد همه دنیا را

...

هر لحظه در مسیر دگرگونی است	از اوج جهان چو بحری نامحدود
من آدم گذشته نمی‌باشم	یا آن نیم که آتیه خواهم بود

...

با تازه‌ها بعشوه در آمیزد	تا هرچه تازه است بفرساید
از کهنه باز تازه بر انگیزد	زین دور هیچگاه نیاساید

...

جز بر فراز بال سپید نور	هر گز ز راه باز نمی‌ماند
پیوسته کاروان جهانی را	از حال سوی آتیه میراند

...

همچون محك بهر چه همی ساید	تا حق جدا کند همه از بطلان
در دوری از خطائی از اوسرزد	در دو رهای بعد کند جبران

...

مردان بانشاط از او گردند	پیران ناتوان و دل افسرده
دوشیزگان تازه رخ و خندان	زنهای سالخورده و پژمرده

...

بر روی هر چه هست اثر دارد	تأثیر آن مداوم و تدریجی است
توصیف آن بحق نتوانم گفت	آنرا چنانچه هست ندانم چیست

...

او خالق تطور و نسیان است	کز دل برون برد غم انسانرا
نسیان اگر نبود کجا انسان	میبود بار این همه حرمان را

...

هر شب که آفتاب نهان گردد	در پشت لعلگون شفق زیبا
يك حصه باز گیرد و بگریزد	دور زمان زمایه عمر ما

...

قدری ز رنگ گونه و لعل لب	جزئی ز پر بها گهر دندان
يك قسمت از قوای شگرف مغز	قدری ز تاب جسم و توان جان

...

کاین حصه‌های برده ستاندی باز	ایکاش بود دست توانائی
تا عمر را دوباره کنیم آغاز	تا آب رفته باز بجوی آید

...

سال دگر بهار دگر آید	از او اگر بهار خزان گردد
امید نیست بار دگر آید	لیکن بهار عمر چو رفت از دست

...

جز آنچه مایه‌ای ز هنر دارد	هر چیز از افساد پذیرد زود
سیر زمانه دیر اثر دارد	آری بآنچه رنگ هنر دارد

...

اعجاز شکل و وسعت آفرش	جادوگری است نحوه تأثیرش
افسانه‌ای حکایت اسرارش	افزون‌گری است رمز نفوذ او

...

همراه با زمان و زمان با اوست	جنبش که از حیات هجزانست
راز جهان و کار جهان با اوست	راز حیات باید از او پرسید

...

نیرو و قدرت و حرکت زاید	با ماده چو نیک در آمیزد
بر جرم تیره روشنی افزاید	گرمی دهد به پیکر سردیها

...

در ژرفنای ماده بیجان	مانند جان نهان شده و جاریست
آنجا که داستان شکفت او	این حقیقت است نه پنداریست

...

آنجا که ابتدای وجود آنجاست	آنجا که رازهای نهان دارد
آنجا که چون جهان بزرگ ما	در دور مرکز دوران دارد

...

در آن جهان کوچک پر اسرار	نقش زمان بچشم خرد پیداست
آنان که راه فلسفه می‌بویند	سرگشته اند راز جهان آنجاست

آذر ۱۳۴۴



محکوم و آزاد

همه عمرم در این سودا سر آمد که فردا غیر از این باشم که هستم
کنون واقف شوم زین راز جانکاه که کاری بر نمی آید ز دستم

☆☆☆

نه تنهاروی خود حکم روان نیست نمیدانم چه هستم وز کجایم
براهی میروم خواهی نخواهی که راهی نیست جز آن پیش پایم

☆☆☆

گریزانم ز مرگ و این شکفت است که دلخوش نیستم از زندگانی
بسوی نیستی هر دم روانم بامید حیات جاودانی

☆☆☆

من آن سازم که آنرامی نوازند نه از خود میدهم اینگونه آواز
نوازنده چنان در من نهان است که نتوان دیدن و دانستنش باز

☆☆☆

کجا یابم از این زندان رهائی که در چنگ وجود خود اسیرم
اسیر و بنده امیال خویشم تو پنداری که آزاد و دلیرم

...

من آن هستم که میکردد پشیمان بس ازکاری نه آنکو میکند کار
وجودم گرچه محکوم و اسیر است بیر دارد منی آزاد و ممتاز

امید حیات

«ایکاش که جای آرمیدن بودی ...»

«از خیم»

این گفتگو که از پس این دنیا دنیای دیگری است چه شیرین است
چون آرزوی تو ده انسانی از دیر باز دوره تکوین است

...

دنیای بعد مرگ بزعم من هر چند پر زرنج و بلا باشد
بہتر ز نیستی است کہ در هستی باری چو درد هست دوا باشد

...

عشق بزندگانی و ترس از مرگ سرچشمه نهانی این فکر است
الحق برای چاره نو میدی در پیشگاه مرگ بہین فکر است

...

احساس درد با همه جانکاهی بہزانکہ هیچ حس نکند انسان
با زندگی امید ہم آہنک است هر درد را امید کند درمان

...

با اینکه نیستی نشناسد کس و اسرار مرگ بر همه پنهان است
رؤیای نیستی است ہراس انگیز هر زندہ ای ز مرگ گریزان است

...

ایمان بزندگانی بعد از مرگ تنها نشان و نقطه امید است
آوخ که این فروغ خداوندی لرزان در آستانه تردید است

...

بس فرضهای مبهم و موهومی سرمشاه حقایق بسیارند
موهومی ابتدای حقیقی دان بس فکرها که زاده پندارند

...

فرضیه‌ای که بین روان و تن امکان هیچگونه جدائی نیست
یعنی چو جسم مرد بمیرد جان جان را ز چنگ مرگ‌رهای نیست

...

فکریست خشک و منطقی و جانکاه باعشق و با امید ندارد کار
مانند واقعیت سر سبختی دائم کند مبارزه با پندار

...

دلهره آور است و هراس‌انگیز سیمای واقعیت این دنیا
ایکاش هم چنان بحجاب چهل ماندی نهفته این رخ نازیبا

...

ایکاش چون بخاک نهان گشتیم چون دانه‌ای امید شکفتن بود
بیدارمی بد از پس خواب مرگ برگشتنی در این همه رفتن بود

...

افسانه حیات بشر دارد اول هزار معنی و آخر هیچ
چون آبگینه‌ای که خورد بر سنک ناگه بسر در افتد و دیگر هیچ

...

باید امیدوار بجائی بود دنیای تیره و تهی و سردی است
من دردها شناسم و درمانها تنها امید داروی هر دردی است

...

انسان اگر چه فانی و محکوم است پاینده است زندگی انسان
نوع بشر چو فرد نمی‌میرد او زنده است زنده جاویدان

...

من خود ز مرگ خویش ندارم باك چون نوع آدمی بجهان زنده است
گر فرد جاودانه نمی‌پاید غم نیست ز آنکه جامعه پاینده است

دیماه ۱۳۳۴



(این دسته خنده آورنده «ایرج میرزا»

در دسته بهیشتی زننده	آنمرد بهایهای گرید
بر گریه او کنند خنده	جمعی فکلی ستاده از دور
وین خنده گریه آورنده	آن گریه خنده آورنده است

آذر ۳۳



قاصداً سده

عید آمد سوی ما از راه دور روی بال تیز پرواز زمان
 سال نو را تهنیت گویان بما پایکوبان کف زنان شادی کنان
 بر نیفشانده زرخ گرد سفر میرود سوی دیار رفتگان
 این گرامی این مبارک میهمان

جشنها گیرید و شادیا کنید کاین مسافر مقدمش فرخنده است
 حامل وحی و پیام زندگی قاصدی از دوره آینده است
 در جهان سوی گذشته راه نیست هر که را آینده باشد زنده است
 عید از آینده آیند زی جهان

کهنه‌ها را ریخت میباید بدور گرد سال کهنه را باید تکاند
 زنگ کین ز آئینه دلها زدود کرد غم از چهره جانها فشانند
 بس گیاه کهنه را از بیخ کند بس نهال تازه را از نو نشاند

تابدین آئین جوان گردد جهان

سال نو شد فکرنو زیبنده است سال نو اندیشه و کردار نو
 خرد سالان جامه نو تن کنند خورده سالان را سزد افکار نو
 چون جهان کهنه باید خلق کرد بر مزار کهنگان آثار نو
 از پی نسلی کین نسل جوان

فروردین ۱۴۳۵

رویا

بعمری در تکاپویم شب و روز کز آن گمگشته یابم رد پایی
مگر آرامشی بخشم بجانم مگر آسایشی جویم ز جایی

...

نشانش محو و درهم بینم ازدور چورویایی خوش و نقشی فریباست
گربزنده خیال انگیز لغزان بشکل آرزو از دور پیدااست

...

بزیبائی نهفته روی دلیند که از رازش کس آگاهی ندارد
ز صورت رفته در عمق معانی که نامحرم بدان راهی ندارد

...

چو هر و مه مکان بگزیده در دور در آنجائی که کس رادسترس نیست
نشان جای پای او توان یافت در آن راهی که جای پای کس نیست

...

بطرف آسمان آنجا که آفاق تجلی می کند در بی کرانی
بدامان افق آنجا که کهسار بخود بگرفته رنگ آسمانی

...

کنار چشمه ساران در دل گوه	فراز صخره ها بر طرف دریا
نهان در قلب جنگلهای انبوه	میان سایه روشنهای زیبا

...

نهفته روی در ابر و مه و برف	بخلوتگاه دور آنجا که کهسار
میان دره های خامش و ژرف	کنار نهر پیچان و خروشان

...

شده پنهان میان آتش و دود	در اعماق شفق آنجا که خورشید
درون آتش بیداد نمـرود	چو ابراهیم با پیشانی باز

...

ز طرف خاوران خیزد گهربار	در آفاق سحر گاهی که خورشید
ز ساحلهای نمناك شب تـار	سر راه نسیم صبح کاید

...

بقصر دلنشین آرزوها	بدنیای خیال و نغمه و شعر
درون عالم مرموز رؤیا	فراز قله های شامخ فکر

...

درون قلعه جادویی دور	گریزان از همه منزل گزیده
میان هاله زیبائی و نور	نهفته چهره خود را پریوار

...

چو پابند خداوند جمال است	بشکل معجز آسا پر گرفته
در آن بالا شده مجذوب ناهید	خدای عشق را در بر گرفته

...

بتن بر حلقه ای پوشیده از نور	چو انجم رفته سوی کهکشانشا
نشسته چون همای نیکبختی	ببام قصر بی نام و نشانها

...

بوصل او کسی را دسترس نیست	هدف گوئی تلاش اندرره اوست
اگر در زندگانی مقصدی هست	همان کاوش همان سعی و تکاپوست

خرداد ۱۳۳۵

نگاه

جاودانی نشان مردم شرق
خرمن هستیم بسوخت چو برق

بانگاهی از آن دو چشم سیاه
آتشی در درون من افکند

...

زیر خاکستر زمان پنهان
چیره گردید برگذشت زمان

آتش عشق در درونم بود
نگهی کرد و آتشم افروخت

...

که چو نقشی نشست بر جانم
من زبان نگاه میدانم

بانگاهی بمن سخنها گفت
از کجا آن نگاه میدانست

...

که چنین چیره شد بسردی من
فایق آمد برنگ زردی من

آتشعاع بصر چه گرمی داشت
چون شرا بدم دوید در رنگ و پوست

...

تشنه شعر بود و دانایی
روی زیبا و درك زیبایی

باد و چشم سیه چو چشمه شعر
و چه آهیزه ای دلا ویزاست

...

اندرین رشته بس هنر آموخت
بایدم شیوه دگر آموخت

نگهش شعر محض بود و بمن
وصف او را بشعر نتوان گفت

لحظه عاشق و جوانم کرد
آتشی شعله ور بجانم کرد

آب رفته بجوی برگرداند
برقی از دیده ام بدل تاباند

...

گرمی عشق رفته از سرم
آتش او بهیضم ترم
شهریور ۱۳۳۵

حیف بر من گذشته است زمان
ساعتی بیشتر اثر نکند

طالب دوتخ

من ندانم که پس از مرگ چسان میگردم اینقدر هست که جزئی ز جهان میگردم
چون ز دریای جهان آمده ام روز نخست باز چون قطره بدانسوی روان میگردم
غافل از اینکه چها بر سر دنیا آید در نهانخانه اسرار نهان میگردم
ناخود آگاه در این مهید دلاویز حیات در فضا تا بابد چرخ زنان میگردم
بهتر این است کز آینده نپرسم خبری من که بیرون ز گذرگاه زمان میگردم
گر که احساس بماند بشما ارزانی ملک فردوس من از دوزخیان میگردم
اینکه گویند در آن نشئه نباشد خبری داستانیست که از آن نگران میگردم
با همه لطف و خوشی بار گران نیست حیات لحظه ای فارغ از آن بار گران میگردم
منم آن کوزه گر شهره که فرمود حکیم خود پس از مرگ گل کوزه گران میگردم
سر نوشت همه این است و مقام گله نیست دیگران چون من و من چون دگران میگردم

شهر یور ۳۳۵

سایه

« دامن کشد چو مهر گریزان پای »

دکتر محسن هشتروندی

ای سایه ای رفیق ره ای یار با وفا با من بیا که همسر و همپایه منی
ماهر دوسایه ایم در این جایگاه راز من سایه حقیقت و تو سایه منی

در راه پرفراز و نشیب حیات نیست با من کسی بسان تو همراه و همقدم
لیکن تو گرد ره نشیند بداهنت من پای بند خاکم و آلوده دامنم

دامن کشان بخاک وز آلودگی بری گاهی به پیش بومی و گه در قفای من
کوئی که مقصد من و تو در جهان یکیست کائی چنین قدم بقدم پا پیای من

اینرا بدان که من ز حقیقت شنیده ام راهی که میرویم بجائی نمیرسد
جز انعکاس ناله و فریادهای ما از رفتگان بگوش صدائی نمیرسد

بر عکس اهرمن که گریزد ز روشنی پنهان شوی بظلمت و پیداشوی بنور
در روز بامنی و شب در منی نهان در طول راه عمر ز گهواره تا بگور



بالارود چومهر براین خر که بلند کوتاه شوی و خرد تو در پیشگاه او
تو جای پای روشن مهری بخاک راه زین روی از تو باز شناسند راه او



هر کس روی به پیش گرفته است خاص خویش تنها من و تو پای بیکراه می نهیم
خلق از چه باهمنند جدازند گی کنند تنها من و تو یکدل و یکرای و یکرهیم



همواره بامنی تو و من از تو غافلیم کو آن فراغتی که همه با تو خوکنم
سر گرمی حیات میالدم نمیدهد . تا با تو راز های دلم باز گو کنم



آنکه که لاشه ام بسوی خاک میزنند تو بامنی دریغ که من بانو نیستم
در ره تو باز شکل مرا میدهی نشان من خود خبر ز خویش ندارم که چیستم

دی ۱۳۳۵